

هفته‌ها و ماه‌هاست که سروه<sup>۱</sup>، بریده از جهان واقع در سیاهچال خود، دل به امیدهای واهی بسته‌است. او طبعی دارد خیالپرور و حساس و افزون بر آن نجوهای پنهانی دوستانش نیز یاری می‌کند که وی خود را هر چه بیشتر به نشئه این توهم جنون آمیز بسپارد که توانسته‌است قاضیان را از درستی نظرگاه‌هایش متقاعد سازد و چند روزی بیشتر نمانده است تا کالون غاصب با فحش و رسوایی از شهر بیرون رانده شود. بیداری از خواب غفلت برآستی هراس آوراست. هنگامی که منشیان شورا با چهره‌های عبوس به اتاقک زندان او پا می‌گذارند و چرم‌نوشته حکم مرگش را می‌کشایند و به صدای بلند براو می‌خوانند، حکم دادگاه چون آذرخش بر سروه فرود می‌آید. مات و مبهوت، بدانسان که گویی مصیبت را ابداً در نمی‌یابد به آنچه براو خوانده می‌شود گوش می‌سپارد که همین فردا به گناه کفر و فساد زنده در آتش سوزانده خواهد شد. چند دقیقه‌ای گنگ می‌ماند و ناهشیار سپس اما اعصاب مرد رنج دیده در هم می‌شکند. سرمی‌گذارد به زاریدن، نالیدن و های‌های گریستن، فریاد وحشت از گلوی او بلند می‌شود، به زبان مادریش، اسپانیایی، فریاد می‌کشد: خدایا رحمی<sup>۲</sup>. این خبر هولناک مناعت و غرور زخم خورده‌ی او را یکسره در هم می‌شکند و همچون انسانی زندگی باخته و خرد شده با چشمانی خیره و بی‌روح برجای خویش خشک می‌شود. بی‌هیچ چاره‌ای و اکنون واعظان به خود شیفته گمان می‌برند هنگام آن رسیده‌است که در پی پیروزی دنیوی بر سروه از نظر معنوی نیز براو چیره یابند و درنومیدی ژرف او را به اعتراف به خطاهایش وادارند.

اما شگفت‌انگیز است، به محض اینکه بر درونی‌ترین نقطه‌ی حساس این انسان در هم شکسته‌ی از نفس افتاده، برایمان و اعتقاد او انگشت می‌گذارند، به محض اینکه از وی می‌طلبند به نادرستی دیدگاه‌های خویش اقرار کند، شعله‌های خروشنده‌ی غرور سرسخت سرانگی دیرین او دوباره به آسمان زبانه می‌کشد.

آنان می‌توانند بر وی حکم کنند، عذابش کنند و نیم‌کشته در آتش بسوزانندش. تکه تکه‌اش کنند، اما سروه از دیدگاه‌های خویشتن ارزنی پس نخواهد نشست. درست همین چند روزی انجامین زندگانی اوست که این شهسوار دلیر دانش را برمی‌کشد و فرامی‌برد به پایگاه بلند شهادت و قهرمانی در عرصه ایمان و اعتقاد.

\*\*\*\*\*

باقی همه بی‌رحمی بود. در روز بیست و هفتم ماه اکتبر، ساعت یازده صبح، زندانی را با تن پوش پاره پاره از سیاهچال بیرون می‌کشند. برای نخستین بار پس از زمان‌های دراز و برای واپسین بار تا همیشه روزگار دیدگان او به نور آسمان روشن می‌شود. محکوم، با ریش آشفته، رنجور و ناتوان، دست و پای در زنجیر تلو می‌خورد و به سختی به جلو گام برمی‌دارد، در روشنای صبح پاییزی فرسودگی سیمای خاکستری رنگ او، هراس آوراست. در پای پله‌های ساختمان شهرداری نگاهبانان او را که بزحمت لرز لرزان پیش می‌رود و هفته‌هاست راه رفتن را از یاد برده است با خشونت و سخت دلی با ضربه‌ای به زانو در می

---

Michael Servet<sup>۱</sup>  
misericordias<sup>۲</sup>

اندازند. با سرفرو فکنده می بایست به حکم محکومیت خویش گوش فرابدارد که نماینده دادگاه در برابر انبوه گرد آمده‌ی مردم به صدای بلند می خواند و با این کلمات پایان می گیرد: «میکائل سروه! ما تو را محکوم می کنیم، زنجیر کنند، و به شامپل آورند و زنده بسوزانند، با کتابت و دستنوشته‌های آن، چنانکه جز خاکستری نماند از تو، روزگار تو می باید چنین پایان گیرد، تا دیگرانی را که هوای جنایتی از این گونه در سر می پروراند، سرمشقی کرده باشیم خوانا و هشدار دهنده.»

\*\*\*\*\*

آنگاه که شعله‌ها از همه سو به آسمان زبانه می کشد، مرد عذاب‌دیده فریادی چنان هولناک از ژرفای جگر برمی آورد که نظاره‌گران یک دم بر خود می لرزند و روی بر می گردانند. بزودی آتش و دود پیکراو را که دردمندان در خود خم می شود، فرو می پوشانند، اما فریادهای بی وقفه‌ی او از سر درد ر آتشی که به آهستگی گوشت تن او را می سوزاند و فرو می بلعد، هر دم جگر سوز تر به گوش می آید تا سرانجام آخرین فریاد شورانگیز استغاثه‌ی او بر به آسمان می خیزد: «یا مسیح، ای پسر خداوندگار جاوید، بر من رحمت آر.» کشاکش خوفناک با مرگ کوتاه زمانی دیگر به درازا می کشد. سپس شعله‌ها فرو می نشیند و دود می پراکند. بر تیرک سیاهگون در تفته‌ی سرخرنگ زنجیره آهنی، توده سوخته‌ی دود آگینی آویخته‌است، سیاه، معجونی هولناک، بی خرده‌ای نشانه‌ی انسانی در آن. از آنچه روزگای خلقنی این جهانی بود و شورورزانه روی به ابدیت بی پایان داشت، از آن وجود اندیشنده، آن ذره‌ی زنده‌ی ذات ایزدی جز توده‌ای بی شکل و خوف آور هیچ بر جای نمانده‌است. پسمانده‌ای بویناک و چندش آور که شاید نظر افکندن بر آن می توانست به کالون برای دمی هم که باشد درسی دهد عبرت آمیز، که چه غیر انسانی است بر مسند قضاوت و کشتار بی شرمانه‌ی برادران ایمانی خویش نشستن، به غرور.

برگرفته از کتاب « وجدان بیدار ( کاستیلیو<sup>۳</sup> و کالون )، نوشته اشتفان تسوایگ<sup>۴</sup>،

ترجمه سیروس آرین پور، انتشارات سپهر اندیشه.

---

Castililo<sup>۳</sup>  
Stefan Zweig<sup>۴</sup>